

Couplets of Parvin Etesami

Part 2



دیوان اشعار پروین اعتصامی
بخش دوم : مثنویات

۴۳ - آتش دل

به لاله نرگس مخمور گفت وقت سحر
که هر که در صف باغ است صاحب هنریست
بنفشه مزده نوروز میدهد ما را
شکوفه را ز خزان وز مهرگان خبیریست
بجز رخ تو که زیب و فرش ز خون دل است
بهر رخی که درین منظر است زیب و فریست
جواب داد که من نیز صاحب هنرم
درین صحیفه ز من نیز نقشی و اثریست
میان آتشم و هیچگاه نمیسوزم
همان بر سرم از جور آسمان شرریست
علامت خطر است این قبای خون آلود
هر آنکه در ره هستی است در ره خطرریست
بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد
بدست رهن گیتی هماره نیشتریست
خوش است اگر گل امروز خوش بود فردا
ولی میان ز شب تا سحرگهان اگریست
از آن، زمانه بما ایستادگی آموخت
که تا ز پای نیفتیم، تا که پا و سریست
یکی نظر به گل افکند و دیگری بگیاه
ز خوب و زشت چه منظور، هر که را نظریست

نه هر نسیم که اینجاست بر تو میگذرد
صبا صباست، بهر سیزه و گلشن گذریست
میان لاله و نرگس چه فرق، هر دو خوشند
که گل بطرف چمن هر چه هست عشوہ گریست
نو غرق سیم و زر و من ز خون دل رنگین
بفقر خلق چه خندی، تو را که سیم و زریست
ز آب چشمه و باران نمیشود خاموش
که آتشی که در اینجاست آتش جگریست
هنر نمای نبودم بدین هنرمندی
سخن حدیث دگر، کار قصه دگریست
گل از بساط چمن تنگدل نخواهد رفت
بدان دلیل که مہمان شامی و سحریست
تو روی سخت قضا و قدر ندیدیستی
هنوز آنچه تو را مینماید آستریست
از آن، دراز نکردم سخن درین معنی
که کار زندگی لاله کار مختصریست
خوش آنکه نام نکوئی بیادگار گذاشت
که عمر بی‌ثمر نیک، عمر بی‌ثمریست
کسیکه در طلب نام نیک رنج کشید
اگر چه نام و نشانیش نیست، ناموریست

۴۴ - آرزوها

ای خوشا مستانه سر دریای دلبر داشتن
دل تہی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن
نزد شاهین محبت بی‌پر و بال آمدن
پیش باز عشق آنین کیوتر داشتن
سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن
تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن
اشک را چون لعل پروردن بخوناب جگر
دیده را سوداگر باقوت احمر داشتن
هر کجا نور است چون پروانه خود را باختن
هر کجا ناراست خود را چون سمندر داشتن
آب حیوان یافتن بیرنج در ظلمات دل
زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن
از برای سود، در دریای بی‌بایان علم
عقل را مانند غواصان، شناور داشتن
گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن
چشم دل را با چراغ جان منور داشتن
در گلستان هنر چون نخل بودن بارور
عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن
از مس دل ساختن با دست دانش زر ناب
علم و جان را کیمیاگر داشتن
همچو مور اندر ره همت همی باکوفتن
چون مگس همواره دست شوق بر سر داشتن

۴۵ - آرزوها

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن
دبیه‌ها بی‌کارگاه و دوک و جولای بافتن
گنجها بی‌پاسبان و بی‌نگهبان داشتن
بنده فرمان خود کردن همه آفاق را
دیو بستن، قدرت دست سلیمان داشتن
در ده ویران دل، اقلیم دانش ساختن
در ره سیل قضا، بنیاد و بنیان داشتن
دیده را دریا نمودن، مردمک را غوصگر
اشک را مانند مروارید غلطان داشتن
از تکلف دور گشتن، ساده و خوش زیستن
ملک دهقانی خریدن، کار دهقان داشتن
رنجیر بودن، ولی در کشتزار خویشتن
وقت حاصل خرمن خود را بدامان داشتن
روز را با کشت و زرع و شخم آوردن بشب
شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن
سر بلندی خواستن در عین پستی، ذره‌وار
آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن

۴۶ - آرزوها

ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن
روی مانند پری از خلق پنهان داشتن
همچو عیسی بی‌پرو بی‌بال برگردون شدن
همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن
کشتی صبر اندرین دریا در افکندن چو نوح
دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن
در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق
سینه‌ای آماده بهر تیرباران داشتن
روشنی دادن دل تاریک را با نور علم
در دل شب، پرتو خورشید رخشان داشتن
همچو پاکان، گنج در کنج قناعت یافتن
مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

۴۷ - آرزوها

ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن
تیرگیها را ازین اقلیم بیرون داشتن
همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک
گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن
پاک کردن خویش را ز الودگیهای زمین
خانه چون خورشید در اقطار گردون داشتن
عقل را بازارگان کردن ببازار وجود
نفس را بردن برین بازار و مغیون داشتن
بی حضور کیمیا، از هر مسی زر ساختن
بی وجود گوهر و زر، گنج قارون داشتن
گشتن اندر کان معنی گوهری عالمفروز
هر زمانی پرتو و تابیی دگرگون داشتن
عقل و علم و هوش را با یکدیگر آمیختن
جان و دل را زنده زین جانبخش معجون داشتن
چون نیالی نازه، در پاداش رنج باغبان
شاخه‌های خرد خویش از باره، وارون داشتن
هر کجا دیوست، آنجا نور یزدانی شدن
هر کجا مار است، آنجا حکم افسون داشتن

۴۸ - آرزوها

ای خوش اندر گنج دل زر معانی داشتن
عقل را دیباچه اوراق هستی ساختن
کشتن اندر باغ جان هر لحظه ای رنگین گلی
دل برای مهربانی پروراندن لاجرم
ناتوانی را به لطفی خاطر آوردن بدست
در مدائن میهمان جغد گشتن یکشبی
صید بی پر بودن و از روزن بام قفس
نیست گشتن، لبیک عمر جاودانی داشتن
علم را سرمایه بازارگانی داشتن
وندران فرخنده گلشن باغبانی داشتن
جان بتن تنها برای جانفشانی داشتن
باد عجز روزگار ناتوانی داشتن
پرسشی از دولت نوشیروانی داشتن
گفتگو با طائران بوستانی داشتن

۴۹ - آرزوی پرواز

بجرتت کرد روزی بال و پر باز
گذشت از بامکی بر جو کناری
شدش گیتی به پیش چشم تاریک
ز رنج خستگی درماند در راه
گه از تشویش سر در زیر پر کرد
نه اش نیروی زان ره بازگشتن
نه راه لانه دانستی کدامست
نه از خواب خوشی نام و نشانی
ز شاخسی مادرش آواز در داد
چنین افتند مستان از بلندی
به پشت عقل باید برد باری
ز نوکاران که خواهد کار بسیار
همت نیرو فزاینده، هم پرو بال
هنوز از چرخ، بیم دستبرد است
هنوزت نوبت خواب است و آرام
بجز بازیچه، طفلان را هوس نیست
نپوید راه هستی را به گامی
حدیث زندگی میباید آموخت
از آن پس، فکر بر پای ایستادن
جهان را گه بلندی، گاه پستی است
ببالا، جنگ شاهین را شکاریم
ترا آسودگی بایده، مرا رنج

کبوتر بچه‌ای با شوق پرواز
پرید از شاخکی بر شاخساری
نمودش بسکه دور آن راه نزدیک
ز وحشت سست شد بر جای ناگاه
گه از اندیشه بر هر سو نظر کرد
نه فکرش با قضا دمساز گشتن
نه گفتی کان حوادث را چه نامست
نه چون هر شب حدیث آب و دانی
فتاد از پای و کرد از عجز فریاد
کزینسان است رسم خودپسندی
بدین خردی نیاید از تو کاری
ترا پرواز بس زودست و دشوار
بیاموزندت این جرئت مه و سال
هنوزت دل ضعیف و جثه خرد است
هنوزت نیست پای برزن و بام
هنوزت انده بند و قفس نیست
نگردد پخته کس با فکر خامی
ترا توش هنر میباید اندوخت
بباید هر دو پا محکم نهادن
پریدن بی‌پر تدبیر، مستی است
به پستی در، دچار گیر و داریم
من اینجا چون نگهبانم و تو چون گنج

ببینی سحرپازیهای گردون
که آتش برده خاک و باد بنیاد
نه از چویت گزند آید، نه از سنگ
ز بالم کودکان پرها شکستند
گهم سرپنجه خونین شد، گهی سر
گهی از گریه ترسیدم، گه از باز
مرا آموخت علم زندگانی
ز تو سعی و عمل بایده، زمن پند

تو هم روزی روی زین خانه بیرون
از این آرامگه وقتی کنی یاد
نه‌ای تا زاشیان امن دلتنگ
مرا در دامها بسیار بستند
گه از دیوار سنگ آمد، گه از در
نگشت آسایشم یک لحظه دمساز
هجوم فتنه‌های آسمانی
نگردد شاخک بی‌بن برومند

۵۰ - آرزوی مادر

بعمری داشتی زرعی و کشتی
دن از تیمار کار آسوده کردی
که تا از گاه میشد گندمش پاک
که تا یک روز می‌انباشت انبار
بهنگام شیاری و حصاری
که از سرما بخود لرزید دهقان
شکست از تاک پیری شاخاری
فروزینه زد، آتش کرد روشن
بناگه طائری آواز در داد
درین خرمن مرا هم حاصلی هست
مبادا خانمانی را بسوزی
چنان دانم که میسوزد جهانرا
حساب ما برون زین دفتر افتد
که خواهم داشت روزی مرغکی چند
هنوز این لانه بی‌بانگ سرور است
مرا آموخت شوق انتظاری
نهفته، هرذلی را آرزوئیست
که بیم ناتوانی‌هاست جان را

جهان‌دیده کشاورزی بدشتی
بوقت غله، خرمن توده کردی
ستمها میکشید از باد و از خاک
جفا از آب و گل میدید بسیار
سخنها داشت باهر خاک و بادی
سحرگاهی هوا شد سرد زانسان
بدید آورد خاشاکی و خاری
نهاد آن هیمه را نزدیک خرمن
چو آتش دود کرد و شعله سرداد
که ای برداشته سوزان یکی شصت
نشاید کآتش اینجا برفروزی
بسوزد گر کسی این آشیانرا
اگر برقی بما زین آذر افتد
بسی جستم بشوق از حلقه و بند
هنوز آنساعت فرخنده دور است
ترا زین شاخ آنکو داد باری
بهر گامی که پوئی کامجویست
توانی بخش، جان ناتوان را

۵۱ - آسایش بزرگان

شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست:
بکاخ دهر که آلائش است بنیادش
همی زعادت و کردار زشت کم کردن
ز بهر بیهوده، از راستی بری نشدن
برون شدن ز خرابات زندگی هشیار
رهی که گمرهیش در پی است نسپردن
برای خاطر بیچارگان نیاسودن
مقیم گشتن و دامان خود نیالودن
هماره برصفت و خوی نیک افزودن
برای خدمت تن، روح را نفرسودن
ز خود نرفتن و پیمانهای نپیمودن
دریکه فتنه‌اش اندر پس است نگشودن

۵۲ - آشیان ویران

مرغی بپرید سوی گلزار	از ساحت پاک آشیانی
افتاد بسی و جست بسیار	در فکرت توشی و توانی
برهر گل و میوه سود منقار	رفت از چمنی به بوستانی
یغماگر دهر گشت بیدار	تا خفت ز خستگی زمانی
چون برق جهان ز ابر آزار	تیری بجهید از کمانی

گردید نژند خاطری شاد

از یاد برون شدش پریدن	چون بال و پرش تپید در خون
نومید ز آشیان رسیدن	افتاد ز گیرودار گردون
نالید ز درد سر کشیدن	از پر سر خویش کرد بیرون
شایسته فارغ آرمیدن	دانست که نیست دشت و هامون
در دیدن نماند تاب دیدن	شد چهره زندگی دگرگون

مانا که دل از تپیدن افتاد

از قلب بریده گشت شریان	مجروح ز رنج زندگی رست
وان سینه خرد خست پیکان	آن بال و پر لطیف بشکست
تا صید ضعیف گشت بیجان	صیاد سیه دل از کمین جست
آلوده بخون مرغ دامان	در پهلوی آن فتاده بنشست
آمد سوی خانه شامگاهان	بنهاد به پشتواره و بست

وان صید بدست کودکان داد

افتاد ز آشیانه در جر	چون صبح دمید، مرغکی خرد
تقدیر، پرش بکنند یکسر	چون دانه نیافت، خون دل خورد
نشنید حدیث مهر مادر	شاهین حوادثش فرو برد
نفکند کسیش سایه بر سر	دور فلکش بهیچ نشمرد

نادیده سپهر زندگی، مرد
رفت آن هوس و امید بر باد

آمد شب و تیره گشت لانه	وان رفته نیامد از سفر باز
کوشید فسونگر زمانه	کاز پرده برون نیفتد این راز
طفلان بخیاال آب و دانه	خفتند و نخاست دیگر آواز
از بامک آن بلند خانه	کس روز عمل نکرد پرواز
یکباره برفت از میانه	آن شادی و شوق و نعمت و ناز

زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکن خرد پاک ایمن	خالی و خراب ماند فرجام
افتاد گلش ز سقف و روزن	خار و خشکش بریخت از بام
آرامگهی نه بهر خفتن	بامی نه برای سیر و آرام
بر باد شد آن بنای روشن	نابود شد آن نشانه و نام
از گردش روزگار نوسن	وز بدسری سپهر و اجرام

دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند	پُردید ز خون چو ساغری را
دستی سر راه دامی افکند	پیچاند به رشته‌ای سری را
جمعیت ایمنی پراکند	شیرازه درید دفتری را
با تیشه ظلم ریشه‌ای کند	بر بست ز فتنه‌ای دری را
خون ریخت بکام کودکی چند	برچید بساط مادری را

فرزند مگر نداشت صیاد؟

۵۳ - آئین آینه

وقت سحر، به آینه‌ای گفت شانه‌ای
ما را زمانه رنجکش و تیره روز کرد
هرگز تو بار زحمت مردم نمیکشی
از تیرگی و پیچ و خم راههای ما
با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم
گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
در پیش روی خلق بجاها دهند از انک
خاری بطنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ
چون شانه، عیب خلق مکن مویمو عیان
زانکس که نام خلق بگفتار زشت کشت
ز انکشت آرز، دامن تقوی سیه مکن
از مهر دوستان ریاکار خوشتر است
آن کیمیا که میطلبی، یار یکدل است
پروین، نشان دوست درستی و راستی است

کاوخ افلک چه کجرو گیتی چه تندخوست
خرم کسیکه همچو تواش طالعی نکوست
ما شانه میکشیم بهر جا که تار موست
در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگوست
مشتاق روی تست هر آنکس که خوبروست
هرچند دل فریبید و رو خوش کند عدوست
ما را هر آنچه از بد و نیکست روبروست
خندید گل که هرچه مرا هست رنگ و بوست
در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست
دوری گزین که از همه بدنامتر هموست
این جامه چون درید، نه شایسته رفوست
دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
دردا که هیچگه نتوان یافت، آرزوست
هرگز نیازموده، کسی را مدار دوست

۵۴ - احسان بی‌نمر

بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت
از بهر شستن رخ پاکیزه‌ات ز گرد
خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا
ناسازگاری از فلک آمد، و گرنه من
ننواخت هیچگاه مرا، گرچه بیدریغ
تا خیمه وجود من افراشت بخت گفت
دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست
منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا

کاز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم
بگرفتم آب پاک ز دریا و تاختم
رخساره‌ای نماند، ز گرما گداختم
با خاک خوی کردم و با خار ساختم
هر زیر و بم که گفت قضا، من نواختم
کاز بهر واژگون شدنش برفراختم
کاز طاق و جفت، آنچه مرا بود باختم
من با یکی نظاره، جهان را شناختم

۵۵ - ارزش گوهر

مرغی نهاد روی بباغی ز خرمنی
پنداشت چینه‌ایست، بجلاکیش ربود
چون دید هیچ نیست فکندش بخاک و رفت
خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم
چون من نکرده جلوه‌گری هیچ شاهدهی
ما را فکند حادثه‌ای، ورنه هیچگاه
با چشم عقل گر نگاهی سوی من کنی
در چه‌رام بین چه خوشبها و تابهاست
خندید مرغ و گفت که باین فروغ و رنگ
چون فرق دُر و دانه تواند شناختن
در دهر بس کتاب و دبستان بود، ولیک
اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهیست
آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن
دانا نجست پرتو گوهر ز مبه‌رای
پروین، چگونه جامه تواند برید و دوخت

ناگاه دید دانه لعلی به روزنی
آری، نداشت جز هوس چینه چیدنی
زینسانش آزمود! چه نیک آزمودنی
روزی باین شکاف فتادم ز گردنی
چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی
ببینی هزار جلوه بنظاره کردنی
افتاده و زیون شدم از افتادنی
بفروشمتم اگر بخرد کس، به ارزنی
آن کو نداشت وقت نگه، چشم روشنی
درس ادیب را چکند طفل کودنی
دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی
خفاش را بدیده چه دشتی، چه گلشنی
عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی
آنکس که نخ نکرده بیک عمر سوزنی

۵۶ - از یک غزل

بی‌روی دوست، دوش شب ما سحر نداشت
مهر بلند، چهره ز خاور نمینمود
آمد طبیب بر سر بیمار خویش، لیک
دانی که نوشداروی سهراب کی رسید
دی، بلبل گلی ز قفس دید و جانفشاند
بال و پری نزد چو بدم اندر افتاد
پروانه جز بشوق در آتش نمیگداخت
بشنو ز من، که ناخلف افتاد آن پسر
خرمن نکرده توده کسی موسم درو
من اشک خویش را چو گهر پرورانده‌ام

سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت
ماه از حصار چرخ، سر باخت نداشت
فرصت گذشته بود و مداوا نداشت
آنکه که او ز کالبدی بیشتر نداشت
بار دگر امید رهائی مگر نداشت
این صید تیره روز مگر بان و پر نداشت
میدید شعله در سر و پروای سر نداشت
کز جیل و عجب، گوش به بند پد نداشت
در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت
دریای دیده تا که نگوئی گهر نداشت

۵۷ - اشک یتیم

فریاد شوق بر سر هر کوی وبام‌خاست
کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست
پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست
این اشک دیده من و خون دل شماست
این گرگ سالهاست که با گله آشناست
آن پادشا که مال رعیت خورد، گداست
تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست
کو آنچنان کسی که نرنجدز حرف راست

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
پرسید زان میانه یکی کودک یتیم
آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست
نزدیک رفت پیرزنی کوزیشت و گفت
ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است
آن پارسا که ده خرد و ملک، رهن است
بر قطره سرشک یتیمان نظاره کن
بروین، به کجروان سخن از راستی چه سود

۵۸ - امروز و فردا

بلبل آهسته به گل گفت شبی
من به پیوند تو یک رای شدم
گفت فردا به گلستان باز آی
گر که منظور تو زیبایی ماست
با بهر جا که نهی برگ گلی است
باغبانان همگی بیدارند
قدح از لاله بگیرد نرگس
نه ز مرغان چمن گمشده‌ایست
نه ز گلچین حوادث خبری است
هیچکس را سر بدخونی نیست
گفت رازی که نهان است ببین
هم از امروز سخن باید گفت

که مرا از تو تمنائی هست
گر ترا نیز چنین رانی هست
تا ببینی چه تماشائی هست
هر طرف چهره زیبایی هست
همه جا شاهد رعنائی هست
چمن و جوی مصفائی هست
همه جا ساغر و صهبائی هست
نه ز زاغ و زغن آوانی هست
نه بگلشن اثر پائی هست
همه را میل مدارائی هست
اگر ت دیده بینائی هست
که خبر داشت که فردائی هست

۵۹ - امید و نومییدی

که کس ناسازگاری چون تو نشنید
بهر جا خاطری دیدی شکستی
ز سوزی، ناله‌ای، اشکی و آهی
بساط دیده اشک آلود از تست
جوانان را بحسرت پیر کردن
بدین بی‌مایگی بازارگانی
رسانی هر وجودی را گزندی
کشی از دست مهری دامنی را
شرارت ریشه اندیشه را سوخت
هزاران آرزو را آه کوردی
ز تاراج تو فارغ، حاصلی نیست
بسوی هر ره تاریک راهیست
شوم در تیرگیها روشنایی
نشانم پرتوی را با ظلامی
بنای عشق را بیدایش از ماست
سلیمانی پدید آرم ز موری
بهر سرگشته، سامانی فرستم
خوش آن دل کاندران نور امیداست
شما را هم کند چون ما پریشان
که ماندم در سیاهی روزگاری
جهان بگریست بر من، بر تو خندید
بگردار تو خود را می‌ستودم

به نومییدی، سحرگه گفت امید
بهر سو دست شوقی بود بستی
کشیدی بر در هر دل سپاهی
زبونی هر چه هست و بود از تست
بس است این کار بی‌تدبیر کردن
بدین تلخی ندیدم زندگانی
نهی بر پای هر آزاده بندی
باندهی بسوزی خرمی را
غبارت چشم را تاریکی آموخت
دو صد راه هوس را چاه کردی
ز امواج تو ایمن، ساحلی نیست
مرا در هر دلی، خوش جایگاه‌یست
دهم آرزوگانرا مومیانی
دلی را شاد دارم با بیامی
عروس وقت را آرایش از ماست
غمی را ره بیندم با سروری
بهر آتش، گلستانی فرستم
خوش آنرمزی که عشقی را نوید است
بگفت ایدوست، گردشای دوران
مرا با روشنایی نیست کاری
نه یکسانند نومییدی و امید
در آن مدت که من امید بودم

چمنها، مرغها، گلها، قفسها
همان ناسازگاری، کار من ساخت
گل دوشینه یکشب ماند و پژمرد
درستی دیدم و گشتم چنین خرد
شدم اشکی و از چشمی چکیدم
شکنجی دیدم و گشتم یکی آه
خوشند آری مرا دل‌های غمناک
چه فرق ار اسب نوسن بود یا رام
هماره کی درخشید برق امید

مرا هم بود شادبها، هوسها
مرا دل‌سردی ایام بگداخت
چراغ شب ز باد صبحگه مرد
سیاهیهای محنت جلوام برد
شبانگه در دلی تنگ آرمیدم
ندیم ناله‌ای بودم سحرگاه
تو بنشین در دلی کاز غم بود پاک
چو گوی از دست ما بردند فرجام
گذشت امید و چون برقی درخشید

۶۰ - اندوه فقر

با دوک خویش، پیرزنی گفت وقت کار
از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم
ابر آمد و گرفت سر کلبه مرا
جرمن که دستم از همه چیز جهان تپست
بی‌زره کسی بکس ندهد هیزم و زغال
بربست هر پرنده در آشیان خویش
نور از کجا به روزن بیچارگان فتد
از رنج پاره دوختن و زحمت رفو
یک جای وصله در همه جامه‌ام نماید
دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخ
من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من
ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش
پرویزنست سقف من، از بس شکستگی
هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت
در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای
سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام
دولت چه شد که چهره زدرماندگان بتافت
پروین، توانگران غم مسکین نمیخورند
کاوخ! ز بنبه ریشتنم موی شد سفید
کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید
بر من گریست زار که فصل شتا رسید
هر کس که بود، برگ زمستان خود خرید
این آرزوست گر نگری، آن یکی امید
بگریخت هر خزنده در گوشه‌ای خزید
چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید
خونابه دلم ز سر انگشته‌ها چکید
زین روی وصله کردم، از آن رو زهم درید
لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
بوی طعام خانه همسایگان شنید
هر گه که ابر دیدم و باران، دلم طپید
در برف و گل چگونه تواند کس آرمید
بر بام و سقف ریخته‌ام تارها تنید
بر پای من بهر قدمی خاها خلید
سیل سرشک زان سبب از دیده‌ام دوید
اقبال از چه راه ز بیچارگان رسید
بیهوده‌اش مکوب که سر است این حدید

۶۱ - ای رنجبر

تایکی جان کندن اندر آفتاب ای رنجبر
زینهمه‌خواری که بینی ز آفتاب و خاک و باد
از حقوق پایمال خویشتن کن پرسشی
جمله آنان را که چون زالو مکندت خون بریز
دیو آرز و خودپرستی را بگیر و حبس کن
حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی میدهد
آنکه خود را پاکمیداند ز هر آلودگی
گر که اطفال تویی شامند شهبابک نیست
گر چراغت را نبخشیده‌است گردون روشنی
درخور دانش امیرانند و فرزندان نشان
مردم آنانند کز حکم و سیاست آگهند
هر که بود جامه نیکویزرگ ولایت اوست
جامعات شوخ‌است و رویت تیره‌نگاز گردوخاک
هر چه بنویسند حکام اندرین محضر رواست
ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر
چیست مزدت جز نکوهش یا عتاب ای رنجبر
چند میترسی ز هر خان و جناب ای رنجبر
وندوان خون دست و پائی کن خضاب ای رنجبر
تا شود چهر حقیقت بی‌حجاب ای رنجبر
کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر
میکنند مردار خواری چون غراب ای رنجبر
خواجه تپهو می‌کند هر شب کباب ای رنجبر
غم مخور، میتابد امشب ماهتاب ای رنجبر
تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر
کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر
رو تو صدها وصله‌داری بر نیاب ای رنجبر
از تو میبایست کردن اجتناب ای رنجبر
کس نخواهد خواستن زیشان حساب ای رنجبر

۶۲ - ای گریه

رفتگی و نیامدی دگر بار	ای گریه، ترا چه شد که ناگاه
معلوم نشد که چون شد این کار	بس روز گذشت و هفته و ماه
در دامن من تهیست بسیار	جای تو شبانگه و سحرگاه
کار تو زمانه کرد دشوار	در راه تو کند آسمان چاه

پیدا نه بخانه‌ای نه بر بام

کز یاد نمیشوی فراموش	ای گمشده عزیز، دانی
دستیت کشید بر سر و گوش	برد آنکه ترا بمیهمانی
بنشانند تو را دمی در آغوش	بنواخت تو را بمهربانی
در خانه ما ز آفت موش	میگویمت این سخن نهانی

نه پخته بجای ماند و نه خام

کردست گهی شکار ماهی	آن پنجه نیز در شب تار
در چنگ تو مرغ صبحگاهی	گشته است بحیله‌ای گرفتار
بانو دهدت هر آنچه خواهی	افتند گذرت بسوی انبار
آلود بروغن و سیاهی	در دیگ طمع، سرت دگر بار

چونی بزمان خواب و آرام

از خنده صبحگاه خوشتر	آنروز تو داشتی سه فرزند
در دامن گریه‌های دیگر	خفتند نژند روزکی چند
بیگانه کجا و مهر مادر	فرزند ز مادرست خرسند
گشتند بسان دوک لاغر	چون عهد شد و شکست پیوند

مردند و برون شدند زین دام

بر بام، شبی که بود مهتاب	از بازی خویش یاد داری
افتاد و شکست کوزه آب	گشتی چو ز دست من فراری

زولید، چو آب گشت جاری	آن موی به از سمور و سنجاب
زان آشتی و ستیزه کاری	ماندی تو ز شبروی، من از خواب

با آن همه توستی شدی رام

آنجا که طبیب شد بداندیش	افزوده شود به دردمندی
این مار همیشه میزند نیش	زنهار به زخم کس نخندی
هشدار، بیست در پس و پیش	بیغوله و پستی و بلندی
با حمله قضا نرانی از خویش	با حیلہ ره فلک نبندی

یغماگر زندگی است ایام

۶۳- ای مرغک

پرواز کن و پریدن آموز	ای مرغک خرد، ز اشیانه
در باغ و چمن چمیدن آموز	تا کی حرکات کودکانه
رام از چه شدی، رمیدن آموز	رام تو نمیشود زمانه
بر مردم چشم، دیدن آموز	مندیش که دام هست یا نه
هنگام شب، آرمیدن آموز	شو روز بفکر آب و دانه

از لانه برون مخسب زنهار

دانی که چسان شدست آباد	این لانه ایمنی که داری
تا گشت چنین بلند بنیاد	کردند هزار استواری
دوریش ز دستبرد صیاد	دادند باو ستاد کاری
وز عهد گذشتگان کنی یاد	تا عمر تو با خوشی گذاری
آسایش کودکان نوزاد	یک روزه، تو هم پدید آری

گه دایه شوی، گهی پرستار

آرامگه دو مرغ خرسند	این خانه پاک، پیش از این بود
یکدل شده از دو عهد و پیوند	کرده به گل آشیانه اندود
هم رنجبر و هم آرزومند	یکرنگ چه در زبان چه در سود
آورده پدید بیضه‌ای چند	از گردش روزگار خشنود
وین مادر بس نهفته فرزند	آن یک، پدر هزار مقصود

بس رنج کشید و خورد بیمار

بنشست برای باسانی	گاهی نگران بام و روزن
در فکرت قوت زندگانی	روزی پرید سوی گلشن
آورد برای سایبانی	خاشاک بسی ز کوی و برزن
آموخت حدیث مهربانی	یک چند به لانه کرد مسکن

آنقدر پرش بریخت از تن
تا راز نهفته شد بیدار

آن بیضه بهم شکست و مادر	در دامن مهر پروراندت
چون دید ترا ضعیف و بی‌پر	زیر پر خویشتن نشاندت
بس رفت بکوه و دشت و کهر	تا دانه و میوه‌ای رساندت
چون گشت هوای دهر خوشتر	بر بامک آشیانه خواندت
بسیار پرید تا که آخر	از شاخه بشاخه‌ای پراندت

آموخت بیت رسم و رفتار

داد آگهیبت چنانکه دانی	از زحمت حبس و فتنه دام
آموخت همی که تا توانی	بیگاه مهر ببرزن و بام
هنگام بهار زندگانی	سرمست براغ و باغ مخرام
کوشید بسی که درنمانی	روز عمل و زمان آرام
برد اینهمه رنج رایگانی	چون تجربه یافتی سرانجام

رفت و بسو وا گذاشت این کار

۶۴ - یاد بروت

که بهر موی من دو صد هنر است
مرد نادان ز چاربا بتر است
نه سر این، بر تن تو درد سر است
تو که کارت همیشه خواب و خور است
هر که در راه علم، رهسپر است
مرده است آنکه چون تو بیخبر است
مردمی را اشارتی دگر است
خرمن آنرا بود که برزگر است
عالم افروز چون خور و قمر است
هستیت هیچ و فرصت هدر است
ره ما را هزار رهگذر است
نه کسی را سوی شما نظر است
مگسانند هر کجا شکر است
که مرا علم، همچو بان و پر است
روز میدان، فضیلتم سپر است
هر زمان جلوه‌ایش تازه‌تر است
هر چه در کان دهر، سیم و زر است
جسم راهی و روح راهبر است
عمر چون پنبه، جهل چون شر است
آفتاب شما به باختر است
آنچه گفتم هنوز مختصر است
این چه بر گوئی و چه شور و شر است

عالمی طعنه زد به نادانی
چون تویی را به نیم جو نخرند
نه تن این، بر دل تو بار بلاست
بر شاخ هنر چگونه خوری
نشود هیچگاه پیرو جهل
نسزد زندگی و بی‌خبری
ره آزادگان، دگر راهی است
راحت آنرا رسد که رنج برد
هنر و فضل در سپهر وجود
گر تو هفتاد قرن عمر کنی
سر ما را بسر بسی سوداست
نه شما را از دهر منظوری است
همه خلق، دوستان منند
همچو مرغ هوا سبک بپریم
وقت تدبیر، دانشم یار است
باغ حکمت، خزان نخواهد دید
همتراز وی گنج عرفان نیست
عقل، مرغ است و فکر دانه او
هم ز جهل تو سوخت حاصل تو
صبح ما شامگه نخواهد داشت
تو ز گفتار من بسی بتری
گفت ما را سر مناقشه نیست

بی‌سبب گرد جنگ و کینه مگرد
فضل، خود همچو مشک، غماز است
چون بنائی است پست، خودبینی
گفته بی‌عمل چو باد هواست
هیچگه شمع بی‌فتیله سوخت
خویش را خیره بی‌نظیر مدان
اگر ت دیده‌ایست، راهی پوی
نیک‌نامی ز نیک کاری زاد
خویشتن خواه را چه معرفتست
از سخن گفتن تو دانستم
در تو برقی ز نور دانش نیست
اگر این است فضل اهل هنر
که نه هر جنگجوی را ظفر است
علم، خود همچو صبح، پرده در است
که نه‌اش پایه و نه بام و در است
ایره را محکمی ز آستر است
تا عمل نیست، علم بی‌اثر است
مادر دهر را بسی پسر است
چند خندی بر آنکه بی‌بصر است
نه ز هر نام، شخصی نامور است
شاخه عجب را چه برگ و پر است
که نه خشک اندرین سبد، نه تر است
همه باد بروت بی‌ثمر است
خنکا آن کسی که بی‌هنر است

۶۵ - بازی زندگی

عدسی وقت پختن، از ماشی
ماش خندید و گفت غره مشو
هر چه را میپزند، خواهد پخت
جز تو در دیگ، هر چه ریخته‌اند
زحمت من برای مقصودی است
کارگر هر که هست محترمست
فرصت از دست می‌رود، هشدار
هر پری را هوای پروازی است
جز حقیقت، هر آنچه می‌گوئیم
چه توان کرد! اندرین دریا
نه تو را بر فرار، نیروئی است
همه را بار بر نهند به پشت
گر که طاوس یا که گنجشکی
روی پیچید و گفت این چه کسی است
زانکه چون من فزون و چون تو بسی است
چه تفاوت که ماش یا عدسی است
تو گمان میکنی که خار و خسی است
جست و خیز تو بهر ملتسی است
هر کسی در دیار خویش کسی است
عمر چون کاروان بی‌جرسی است
گر پر باز و گر پر مگسی است
هایهونی و بازی و هوسی است
دست و پا می‌زنیم تا نفسی است
نه مرا بر خلاص، دسترسی است
کس نرسد که فاره یا فرسی است
عاقبت رمز دامی و قفسی است

۶۶ - بام شکسته

بادی وزید و لانه خردی خراب کرد
لرزید پیکری و تبه گشت فرصتی
از ظلم رهنمی، ز رهی ماند رهروی
از هم گسست رشته عهد و مودتی
فریاد شوق دیگر از آن لانه برنخاست
ناچیز گشت آرزوی چند ساله‌ای
بشکست بامکی و فرو ریخت بر سری
افتاد مرغکی وز خون سرخ شد پری
از دستبرد حادثه‌ای، بسته شد دری
نابود گشت نام و نشانی ز دفتری
و آن خاروخس فکنده شد آخر در آذری
دور افتاد کودک خردی ز مادری

۶۷ - بلبل و مور

گشت طریناک بفصل بهار
رقص کنان بال و پری برفشانند
تا که بشاخ گل سرخ آرمید
مورچه‌ای دید بیای درخت
با همه خردی، قدمش استوار
رایت سعیش نشود واژگون
پا ننهد جز بره خویشتن
کرد یکی لحظه تماشای مور
مور ندیدم چو تو کوتاه‌نظر
وقت غم و توشه انبار نیست
دولت جان پرور نوروز بین
هین بنشین، می‌شنو و مینگر
معجزه ابر گهرریز را
غافل، ای عاشق بیصبر و تاب
قهقه کبک دری هفته‌ایست
نوبت سرمای زمستان رسد
جایگه توش و نوانی بساز
نیست جز آزمایش ما، سود ما
تا نروم بر در بیگانه‌ای
ما هنر اندوخته‌ایم و تو عار
مزد مرا هرچه فلک داد، داد
بس هنرم هست، ولی تنگ نیست

بلبلی از جلوه گل بی‌قرار
در چمن آمدغزلی نغز خواند
بیخود از این سوی بدانسو پرید
پهلوی جانان چو بیفکند رخت
با همه‌هیچی، همه تدبیرو کار
ز انده ایام نگرردد زبون
قصه نراند ز بتان چمن
مرغک دلداده بعجب و غرور
خنده کنان گفت که ای بیخبر
روز نشاط است، گه کار نیست
همرهی طالع فیروز بین
هان مکش اینزحمت و مشکن کمر
نغمه مرغان سحرخیز را
مور بدو گفت بدینسان جواب
نغمه مرغ سحری هفته‌ایست
روز تو یکروز بیایان رسد
همچو من ای دوست، سرانی بساز
بر نشد از روزن کس، دود ما
ساخته‌ام بام و در و خانه‌ای
تو بسخن تکیه کنی، من بکار
کارگر خاکم و مزدور باد
لانه بسی تنگ و دلم تنگ نیست

بارگی وقت رفو میکنم
روزی ما کرد سپهر آنچه داشت
بالش ما همت ما بود و بس
گرد کن آذوقه فردای خویش
بنگر از آغاز، سرانجام را
کار، گر آنستگتر است از سخن
چرخ بلند از تو کند بازخواست
دهر بدوش تو نهد بارها
میبردش فتنه باد خزان
مسئله تویه به مستان مگو
باد چرا میبردش خاک نیست
دامن گل بستر ما شد مدام
آگه ازین فرصت کوتاه نشد
هر سحرش چشم بدت دور گفت
باغ و چمن رونق جاوید داشت
گشت خریف و گه جولان گذشت
برگ ز گل، غنچه ز گلشن فتاد
وان گل صد برگ بیغما برفت
شام خوشی، روز وصالی نماند
گلین پژمرده بهانی نداشت
راحت از آن عاشق شیدا ریود
موسم هشیاری مستان شده
دانه و آذوقه نیندوخته
دست طلب نزد همان مور برد

کار خود، ای دوست نکو میکنم
شبچره داریم شبو روز چاشت
سر ننه‌ادیم ببالین کس
رنجه کن امروز جوما پای خویش
خیز و بیندای به گل، بام را
لانه دل افروزتر است از چمن
گر نرووی راست در این راه راست
گر نشوی پخته در این کارها
گل دو سه روزیست ترا میهمان
گفت ز سرما و زمستان مگو
نو گل ما را ز خزان پاک نیست
ما ز گل اندود نکردیم بام
عاشق دلسوخته آگه نشد
شب همه شب بر سر آشاخه خفت
کاش بدانگونه که امید داشت
چونکه مهی چند بدینسان گذشت
چهر چمن زرد شد از تندباد
دولت گلزار بیکجا برفت
در رخ دلدار جمالی نماند
طرف چمن طیب و صفائی نداشت
دزد خزان آمد و کالا ریود
دید که هنگام زمستان شده
خرمنش از برق هوی سوخته
اندهش از دیده و دل نور برد

مور کجا، مرغ سلیمان کجا
نیک بیندیش کجا دیده‌ای
منعم دوشینه چرا بی‌نواست
رقص کنان، نغمه زنان دیدمت
صحبت زیبا صنمی داشتی
طعنه بخاموشی ما میزدی
خاطرت آسوده و خشنود بود
چونی و چونست نگارین تو
میشنوی؟ آن گل نوزاد مرد
گرسنه‌ام، برگ و نوانیم ده
ریزه خور مور بجز مور نیست
نیست گه کار، بسی خسته‌ایم
توشه‌ سرمای زمستان ماست
شاهد دولت بکنار آیدت
شاخ گلی روید و باری دهد
پخته ندادیم بسودای خام
چون‌تو در ایام‌شتا، ناشتاست

گفت چنین خانه و مهمان کجا
گفت یکی روز مرا دیده‌ای
گفت حدیث تو بگوش آشناست
در صف گلشن نه چنان دیدمت
لقمه بی‌دود و دمی داشتی
بر لب هر جوی، صلا میزدی
بسترت آنروز گل آمود بود
ریخته بال و پر زرین تو
گفت نگارین مرا باد برد
مرحمتی میکن و جانیم ده
گفت که در خانه‌مرا سور نیست
رو که در خانه خودبسته‌ایم
دانه و قوتی که در انبان ماست
رو بنشین تا که بهار آیدت
چرخ بکار تو قراری دهد
ما نگرفتیم ز بیگانه وام
مورچه گروام دهد، خود گداست

۶۸ - برف و بوستان

که ما را چند حیران میگذاری
چه خواهد بود گر زین پس نیاری
بسی کردی بخوبان سوگواری
زدی هر زخم، گشت آن زخم کاری
نوید برگ سبزی هم نیاری
هزاران دوست را کردی فراری
ز ما ناید بجز تیمارخواری
چه کردستیم ما جز راز داری
نکردم هیچ‌گه ناسازگاری
شکوفه باشد از من یادگاری
گهی سرسبزی و گه میوه‌داری
به گلزار از پی آموزگاری
چرا نقش بد از من مینگاری
به بلبل، داستان دوستاری
فرا گیرند درس کامکاری
درین گنجینه داری هر چه داری
ز دوران بدین بی‌اعتباری
بدین بی‌پائی و ناپایداری
بری بودم ز ننگ بدشعاری
که باشد جامه پرهیزکاری
هزاران کار کردم گر شماری
چه شبها کرده‌ام شب زنده‌داری

به ماه دی، گلستان گفت با برف
بسی باریده‌ای بر گلشن و راغ
بسی گلبن، کفن پوشید از تو
شکستی هرچه را، دیگر نیوست
هزاران غنچه نشکفته بردی
چو گستردی بساط دشمنی را
بگفت ای دوست، مهر از کینه بشناس
هزاران راز بود اندر دل خاک
بهر بی‌توشه ساز و برگ دادم
بهار از دکه من حله گیرد
من آموزم درختان کهن را
مرا هر سان، گردون میفرستد
چمن یکسر نگارستان شد از من
به گل گفتم رموز دلفریبی
ز من، گل‌های نوروزی شب و روز
چو من گنجور باغ و بوستانم
مرا با خود و دیعتهاست پنهان
هزاران گنج را گشتم نگهبان
دل و دامن نیالودم به پستی
سپیدم زان سبب کردن در بر
قضا بس کار بشمرد و بمن داد
برای خواب سرو و لاله و گل

به خیری گفتم اندر وقت سرما
به بلبل گفتم اندر لانه بنشین
چو نسرین اوفتاد از پای، گفتم
شکستم لاله را ساغر، که دیگر
فشردم نرگس مضمور را گوش
چو سوسن خسته شد گفتم چه خواهی
ز برف آماده گشت آب گوارا
بهار از سردی من یافت گرمی
نه گندم داشت برزیگر، نه خرمن
اگر یکسال گردد خشک سالی
از این پس، باغبان آید به گلشن
روان آید به جسم، این مردگانرا
درختان، برگ و گل آرند یکسر
بچهر سرخ گل، روشن کنی چشم
نشارم گل، ره آوردم بهار است
عروس هستی از من یافت زیور
خبر ده بر خداوندان نعمت

که میل خواب داری؟ گفت آری
که ایمن باشی از باز شکاری
که باید صبر کرد و بردباری
ننوشد می بوقت هوشیاری
که تا بیرون کند از سر خماری
بگفت ار راست باید گفت، یاری
گوارائی رسد زمین ناگواری
منش دادم کلاه شهریاری
نمیگردیم گر ما پرده‌داری
زیونی باشد و بد روزگاری
مرا بگذشت وقت آبیاری
ز باران و ز بباد نویساری
بدل بر فربهی گردد نزاری
نه بیپوده است این چشم انتظاری
ره آورد مرا هرگز نیاری
تو اکنون از منش کن خواستگاری
که ما کردیم این خدمتگذاری

۶۹ - برگ گریزان

شنیدستم که وقت برگریزان
میان شاخه‌ها خود را نهان داشت
بخود گفتا کازین شاخ تنومند
سموم فتنه کرد آهنگ تاراج
قبای سرخ گل دادند بر باد
ز بن برکنند گردون بس درختان
به یغما رفت گیتی را جوانی
ز نرگس دل، ز نسرین سر شکستند
برفت از روی رونق بوستان را
ز جانسوز اخگری برخاست دودی
بخود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه
از آن افتادن بیگه، برآشف
که پروردی مرا روزی در آغوش
نشاندی شاد چون طفلان بمهدم
بخاک افتادتم روزی چرا بود
هنوز از شکر نیکیهات شادم
هنرهای تو نیرومندیم داد
گمان می‌کردم ای یار دلاری
چرا پژمرده گشت این چهر شاداب
بیباد رنج روز تنگدستی
نمودی همسر خوبان با غم
کنون بگسستیم پیوند یاری

شد از باد خزان، برگگی گریزان
رخ از تقدیر، پنهان چون توان داشت
قضایم هیچگه نتواند افکند
ز تنها سر، ز سرها دور شد تاج
ز مرغان چمن برخاست فریاد
سیه گشت اختر بس نیکبختان
کرا بود این سعادت جاودانی
ز قمری پای، ز بلبل پر شکستند
چه دولت بی گلستان باغبان را
نه تاری ماند زان دیبا، نه پودی
فتاد آن برگ مسکین بر سر راه
نهان با شاخک پژمان چنین گفت
بروز سختیم کردی فراموش
زمانی شیر دادی، گاه شهیدم
نه آخر دایه‌ام باد صبا بود
چرا بی‌موجبی دادی به بادم
ره و رسم خوش، خورسندیم داد
که از سعی تو باشم پای برجای
چه شد کز من گرفتی رونق و آب
خوشست از زیردستان سرپرستی
ز طیب گل، بی‌اکنندی دماغم
ز خورشید و ز باران بهاری

بدامان تو روزی چند خفتم
مرا بر تن، حریر سبز پوشاند
نخستین مزده نوروز بودم
گهرها کرد هر ابری نشارم
چه حاصل، زیستم صبحی و شامی
حوادث را بود سر پنجه گستاخ
نه از صلحت رسد سودی نه از جنگ
نه مست اندر امان باشد، نه هشیار
چمن را هم سموم و هم صیانی است
و لیک از بس درختان ریشه کنندند
مرا نیز افکنند دست جهان سنگ
گل پارین نخواهد رست امسال
چه خواهی کرد غیر از سازگاری
چه داند بره کوچک یا بزرگست
که چون میگردد این فیروزه پرگار
مرا نیز از دل و دامن چکند خون
چه غم کاز شاخکی افتاد برگی
ز شاخ و برگ، خون ناب ریزد
تو برگی، برگ را چندان بها نیست
نزیسد چون تویی را ناله و سوز
چه غم گر برگ خشکی نیست یا هست
تو بشکستی، مرا بشکست بازار
که بر سر نیستش برگی و باری
درافتد چون تو روزی بر گذرگاه

دمی کاز باد فروردین شکفتم
نسیمی دلکشم آهسته بنشانند
من آنگه خرم و فیروز بودم
نویدی داد هر مرغی ز کارم
گرفتم داشتم فرخنده نامی
بگفتا بس نماند برگ بر شاخ
چو شاهین قضا را تیز شد جنگ
چو مانند شیرو ایام بیدار
جهان را هر دم آئینی و رانی است
ترا از شاخکی کوتاه فکندند
تو از تیر سپهر ار باختی رنگ
نخواهد ماند کس دائم بیک حال
ندارد عهد گیتی استواری
ستمکاری، نخست آئین گرگست
تو همچون نقطه، درمانی درین کار
نه تنها بر تو زد گردون شبیخون
جهانی سوخت ز آسیب تگرگی
چو تیغ مهرگانی برستیزد
بساط باغ را بی گل صفا نیست
چو گل یکپخته ماند و لاله بکروز
چو آن گنجینه گلشن را شد از دست
مرا از خویشتن برتر مپندار
کجا گردن فرزند شاخساری
نماند بر بلندی هیچ خودخواه

۷۰ - بنفشه

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش
جواب داد که ما زود رفتنی بودیم
کنون شکسته و هنگام شام، خاک رهم
غم شکستگیم نیست، زانکه دایه دهر
ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسک بخت
به جرم یک دو صباحی نشستن اندر باغ
خوش آن کس که چو گل، یک دوشب به گلشن عمر
که بیگه از چمن آزرد و زود روی نهفت
چرا که زود افسرد آن گلی که زود شکفت
تو خود مراسم از طرف باغ خواهی رفت
بروز طفلیم از روزگار پیری گفت
هزار طاق پدید آرد از پی یک جفت
هزار قرن در آغوش خاک باید خفت
نخفت و شیرو ایام هر چه گفت، شفت

۷۱ - بهای جوانی

خمید نرگس پژمرده‌ای ز انده و شرم
فکنند بر گل خودروی دیده امید
که برنکرده سر از خاک، در بسیط زمین
مرا بسفره خالی زمانه مهمان کرد
طیب باد صبا را بگوی از ره مهر
ز کاردانی دیروز من چه سود امروز
بچشم خیره ایام هر چه خیره شدم
من از صبا و چمن بدگمان نمیگشتم
چنان خوشند گل و ارغوان که پنداری
شکستم و نشد آگاه باغبان قضا
بمن جوانی خود را بسیم و زر بفروش
جواب داد که آئین روزگار اینست
بکس نداد توانائی این سپهر بلند
هنوز تازه رسیدی و اوستاد فلک
در آن مکان که جوانی دمی و عمر شبی است
نهان هر گل و بهر سبزه‌ای دو صد معنی است
ز گنج وقت، نوائی بیر که شبرو دهر
ز رنگ سرخ گل ارغوان مشو دلتنگ
گران‌بهاست گل اندر چمن ولی مشتاب
زمانه بر تن ریحان و لاله و نسرين
من و تو را بیزد دزد چرخ پیر، از آنک
چمن چگونه رهد ز آفت دی و بهمن
تو زر و سیم نگهدار کاندیرین بازار

۷۲ - بهای نیکی

بزرگی داد یک درهم گدا را
یکی خندیدو گفت این درهم خرد
روان پاک را آلوده میسند
مکن هرگز بطاعت خودنمائی
بسزنی دزدان راه عقل را راه
چه دادی جز یکی درهم که خواهی
مشو گر ره‌شناسی، پیرو آرزو
نشاید خواست از درویش پادشاه
صفای باغ هستی، نیک کاریست
به نومیدی، درشفقت گشودن
تو نیکی کن بمسکین و تهیدست
از آن بزم چنبن کردند روشن
از آن بازوت را دادند نیرو
از آن معنی پزشکی کرد گردون
مشو خودبین، که نیکی با فقیران
ز محتاجان خیر گیر، ای که داری
بوقت بخشش و انفاق، پروین

که هنگام دعا یاد آر ما را
نمی‌ارزید این بیع و شرا را
حجاب دل مکن روی و ریا را
بر آن زین خانه، نفس خودنما را
مطیع خویش کن حرص و هوی را
بهشت و نعمت ارض و سما را
که گمراهیست راه، این پیشوا را
نباید کشت، احسان و عطا را
چه رونق، باغ بیرنگ و صفا را
بس است امید رحمت، پارسا را
که نیکی، خود سبب گردد دعا را
که بخشی‌نور، بزم بی‌ضیا را
که گیری دست هر بیدست و پا را
که بشناسی زهم درد و دوا را
نخستین فرض بودست اغنیا را
چراغ دولت و گنج غنا را
نباید داشت در دل جز خدا را

۷۳ - بی آرزو

دران خفتن، باو گنجی چنین گفت
مرا زین خاکدان تیره بردار
کشیدن رنج و کردن بردباری
نهادن گوهر و برداشتن سنگ
همائی را فکنندن استخوانی
بجای آب و نان، خونابه خوردن
شدن خاکستر و آتش نهفتن
که دادت آسمان، بیرنج گنجی
بخر پاتابه و پیراهنی چند
جراغی، موزه‌ای، فرش، قبائی
نخواهد بود غیر از محنت و رنج
زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت
که ما را نیست در دل آرزوئی
نیفتاد آنکه مانند من افتاد
چه غم گردیدو گردون دست ما بست
نه این گنجینه میخوام، نه آن مار
که دائم در کمین عقل و جانند
گهی دزد از در آید، گه ز دیوار
نکردند این گل پر خار را بوی
چو هیچ نیست، هیچ از کس نخواهم
عدوی نفس، در زنجیر خوشتر
که دیناری بدست و دامنم نیست

بغاری تیره، درویشی دمی خفت
که من گنجم، چو خاکم پست شمار
بس است این انزوا و خاکساری
شکستن خاطری در سینه‌ای تنگ
فشردن در نسی، پاکیزه جانی
بنام زندگی هر لحظه مردن
بخشت آسودن و بر خاک خفتن
ترا زین پس نخواهد بود رنجی
ببر زین گوهر و زر، دامنی چند
برای خود مهیا کن سرانی
بگفت‌ای دوست، ما را حاصل از گنج
چو میباید فکنند این پشته از پشت
ترا بهتر که جوید نام‌جوئی
مرا افتادگی آزادگی داد
چو ما بستیم دیو از دست
چو شد هر گنج را ماری نگهدار
نشان در خانه دل، رهنمانند
چو زر گردید اندر خانه بسیار
سبکیاران سبک رفتند ازین کوی
زتن زان کاستم کاز جان نکاهم
فسون دیو، بی‌تأثیر خوشتر
هراس راه و بیم رهنم نیست

۷۴ - بی پدر

صورت و سینه بناخن میخست
کاش روحم به پدر می‌پیوست
مرد و از رنج تهیدستی رست
دام بر هر طرف انداخت گسست
هیچ ماهیش نیفتاد به شست
وندین کوی، سه داروگر هست
که طیبیش ببالین. نشست
تا مرا دید، در خانه بست
لیک روزی نگرفتندش دست
دیشب از دیده من آتش جست
دل من بود که ایام شکست
من چه میخوامم از گیتی پست
آه از این آدمی دیوپرست

به سر خاک پدر، دخترکی
که نه پیوند و نه مادر دارم
گریه‌ام بهر پدر نیست که او
زان کنم گریه که اندریم بخت
شصت سال آفت این دریا دید
پسدم مرد ز بی‌داروئی
دل مسکنم از این غم بگداخت
سوی همسایه پی نان رفتم
همه دیدند که افتاده ز پای
آب‌دادم پیر چون نان خواست
هم قبا داشت ثریا، هم کفش
اینهمه بخل چرا کرد، مگر
سیم و زر بود، خدائی گر بود

۷۵ - پایمال آز

گفت باید بود چون پیلان بزرگ
که نه روز آسایشی دارم، نه شب
نه گرفتم مزه، نه گفتند بس
اوفتادم بارها در راهها
ساختیم آرامگاه و مأمنی
لانه پر کردیم با خشک و تری
نیکیم را بد شمرد آن سست مهر
من بدین خریدی، زیون آسمان
آب و دان مور اندر جوی و جر
بردباری، مور را افکند و کشت
مور می سوزد برای برگ و ساز
جز به نان حرص، کس فربه نشد
بر سر ما میزند این چرخ دور
گرچه پیدائیم، پنهان و گمیم
بهر موران واگذارم دانه را
از چه رو در راه من افکند سنگ
راه روشن در برابر داشتن
نیست اینجا جای پیل و پیلبان
باید اندر خانه دیگر نشست
زورمندم من! نترسم از گزند
کم نخواهد داد چرخ کم فروش
کار خود میکن، ترا با ما چکار

دید موری در ره پیلی سترک
من چنین خرد و نزارم زانسب
بار بردم، کار کردم هر نفس
ره سپردم روزها و ماهها
خاک را کندهیم با جان کندهی
دانه آوردیم از جوی و جری
خوی کردم با بد و نیک سپهر
فیل با این جشه دارد فیلبان
نان فیل آماده هر شام و سحر
فیل را شد زین اطلس زیب پشت
فیل می بالند به خرطوم دراز
کارم از پرهیزکاری به نشد
اوفتادستیم زیر چرخ جور
آسیای دهر را چون گندمیم
به کزین پس ترک گویم لانه را
از چه گیتی کرد بر من کار تنگ
باید این سنگ از میان برداشتن
من از این ساعت شدم پیل دمان
لانه موران کجا و پیل مست
حامی زور است چرخ زورمند
بعد از این بازست ما را چشم و گوش
فیل گفت این راه مشکل واگذار

هم در آن یک لحظه پیش آید خطر
در سر و ساقست نه رگ ماند، نه پی
صد هزاران چون ترا کردم هلاک
هر چه بود، از آتش ما گشت دود
توشه این راه در بار تو نیست
خویش را گرد و غباری میکنی
نگروی تا پای داری سوری من
پیلی از موران نیاید، مور شو
آنچه بردستی، بسادانی مباحز
تا توانی زیر پای من میای
هر که رفت از ره، بدین منوال رفت
هم کثیر از دس داد و هم قلیل
آتشست این خودبندی، آتش است
آتش بسدار را دامان زدیم
پیش از آن کآبی رسد خاکتریم
سوزد اریکخوشه، گر صد خرمنست
موره هر کس برای پای اوست

گر شوی یک لحظه با من همسفر
گر بیانی یک سفر ما را ز پی
من بهر گامی که بنهادم بخاک
من چه میدانم ملخ یا مور بود
همعنان من شدن، کار تو نیست
در خیال آنکه کاری میکنی
ضعف خود گر سنجی و نیروی من
لانه نزدیک است، از من دور شو
حلقه بهر دام خودبینی مساز
من نمی بینم ترا در زیر پای
فیل را آن مور از دنسبال رفت
ناگهان افتاد زیر پای پیل
روح بی پنداره، ز بی غش است
بنیبه این شعله سوزان شدیم
جملگی همسایه این اخگریم
حاصلی کش آبیاری، اهریمنست
بار هر کس، در خور یارای اوست

۷۶ - پایه و دیوار

که بلندی، مرا سزاوار است
پایدار و بلند مقدار است
جای آسایش جهاندار است
پردهام از حریر گلنار است
شاه، گر خفته یا که بیدار است
تا کمند افکنند گرفتار است
هر چه میر و وزیر و سالار است
پرده اطلسم بیزار است
گرچه شبگرد چرخ، غدار است
قوت و استقامتم یار است
هر که کوتاه نظر بود خوار است
نیکنام آنکه نیک رفتار است
گرچه دائم بهشت من بار است
زانکه محکم‌ترین آثار است
در و دیوار و بام، بسیار است
چه فضیلت برای گفتار است
هنر و فضل را خریدار است
نه درین صورت پدیدار است
چونکه افتاد و مرد، مردار است
نکته دیگری درین کار است
گرجوی، گر هزار خروار است
بیکر بی‌روان، سبکسار است

گفت دیوار قصر پادشاهی
هر که مانند من سرافرازد
فرخم زان سبب که سایه من
نقش بام و درم ز سیم و زراست
در پناه من ایمن‌است ز رنج
سوی من، دزد ره نیابد از آنک
همگی بر در منند گدای
قفل سیمم بنزد سیمگر است
با منش هیچ حیل در نگرفت
باد و برفم بسی بخت و هنوز
من ز تدبیر خود بلند شدم
نیکبخت آنکه نیش نیکوست
قرنها رفت و هیچ خم نشدم
اثر من بجای خواهد ماند
پایه گفت اینقدر بخویش مناز
اندر آنجا که کار باید کرد
نشینیدی که مردم هنری
معرفت‌هرچه هست در معنی است
گرچه فرخنده است مرغ‌های
از تو، کار تو پیشرفت نکرد
همه سنگینی تو، روی من‌است
تو ز من داری این گرانسنگی

همه بر پای، از ثبات منند
گرچه این کاخ را منم بنیاد
کارها را شمردن آسان است
بار هر رهنورد، یکسان نیست
هر کسی را وظیفه و عملی است
وقت پرواز، بال و پیر باید
همه پروردگان آب و گلند
عافیت از طیب تنها نیست
هر کجا نقطه‌ای و دائره‌ایست
رو، که اول حدیث پایه کنند
هر چه ایوان و بام و انبار است
سخن از خویش گفتنم عار است
فکر و تدبیر کار دشوار است
این سبکبار و آن گرانبار است
رشته‌ای بود و رشته‌ای تار است
که نه این کار چنگ و منقار است
هر چه در باغ از گل و خار است
هم ز دارو، هم از پرستار است
قصه‌ای هم ز سیر پرگار است
هر کجا گفتگوی دیوار است

۷۷ - پیام گل

به آب روان گفت گل کاز تو خواهم
پیام ار فرستد، پیامش بیاری
بگویی که ما را بود دیده بر ره
بگفتا به جوی آب رفته نیاید
پیامی که داری به پیک دگر ده
من از جوی چون بگذرم برنگردم
بفردا چه میافکنی کار امروز
بداندیشه گیتی بناگه بدزدد
چو فردا شود، دیگر کس نوید
دل از آرزو بکنفس بود خرم
چو آب روان خوش کن این مرز و بگذر
نکو کار شو تا توانی، که دائم
تو با کیزه خو را شکستی نباشد
نبیند گه سختی و تنگدستی

که رازی که گویم به بلبل بگویی
بخاک ار درافتد، غبارش بشوئی
که فردا بیانی و ما را بسوئی
نیابی مرا، گرچه عمری بجوئی
بامید من هرگز این ره نیوئی
چو پژمرده گشتی تو، دیگر نروئی
بخوان آنکسی را که مشتاق اوئی
ز بلبل خوشی و ز گل خوبروئی
که بی رنگ و بی بوی، چون خاک کوئی
تواند در دل باغ، چون آرزوئی
تو مانند آبی که اکنون به جوئی
نماند است در روی نیکو، نکوئی
چو گردون گردان کند تندخوئی
زیاران بکند، کسی جز دوروئی

۷۸ - پیک پیری

ز سری، موی سپیدی روئید
که چرا در صف ما بنشستی
گفت من با تو عبث ننشتم
گه روئیدن من بود امروز
رهرو راه قضا و قدرم
قاصد پیریم، از دیدن من
خرمن هستی خود کرد درو
سپهی بود جوانی که شکست
رست چون موی سیه، موی سپید
رنگ بالای سیه بسیار است
گه سیه رنگ کند، گاه سفید
چو تو، یکرز سیه بودم و خوش
تو هم ایدوست چو من خواهی شد
هرچه دانی، بمن امروز بخند
از سپید و سیه و زشت و نکو
قصه خویش دراز از چه کنیم

خندهها کرد بر او موی سیاه
تو ز یک راهی و ما از یک راه
بنشانند مرا خواه نخواه
گل تقدیر نروید بیگانه
راهم این بود، نبودم گمراه
این یکی گفت دریغ، آن یک آه
هر که بر خوشه من کرد نگاه
پیری امروز برانگیخت سپاه
چه خبر داشت که دارند اکراه
نبستی از حم تقدیر آگاه
رنگرز اوست، مرا چیست گناه
سپهی گشت سپیدی ناگاه
باش یکرز بر این قصه گواه
تا که چون من کندت هفته و ماه
هر چه هستیم، تباهیم تباه
وقت بیگه شد و فرصت کوتاه

۷۹ - پیوند نور

چنین میکرد بلبل راز با ماه
فروغ محفل شب زنده‌داران
ز انوارت، زمین را تابناکی
برخسار گل افتد روشنائی
که بر گلبرگ، بینم شبنمی چند
مصفا از تو، هر جا کشتزاری است
نزیبید نیکوان را خودپرستی
طیب از دردمندان رخ نتابد
تجلی از تو گیرد باده در جام
که هر بامی نشانی شد ز نامی
خوشست از کلبه‌اش نور از تو گیرد
گهی پیدا و گه پنهان چرائی
دل صاحب‌دلان را تیره مگذار
زمانی سایه، گه بر تو فکندن
سیه کاری چه و تابندگی چیست
به پیش جلوه مهر جهانتاب
ز تاب چهره خور تابناکم
من اینجا خوشه‌چینم، خرمن اوراست
هنرها و تجلی‌هایم آموخت
بزرگی خردسالان را نشاید
مرا نیز از پرستی رهنمائی است
چو از خود نیست هیچم، زیر دستم

بدامان گلستانی شبانگاه
که ای امید بخش دوستداران
ز پاکیت، آسمان را فر و پاکی
شبی کز چهره، برق بر گشائی
مرا خوشتر نباشد زان دمی چند
مبارک با تو، هر جا نوبهار است
نکوئی کن چو در بالا نشستی
تو نوری، نور با ظلمت نخواهد
بکان اندر، تو بخشی لعل را فام
فروغ افکن بهر کوتاه بامی
چراغ پیرزن بس زود میرد
بدین پاکیزگی و نیک رائی
مرو در حصن تاریکی دگر بار
نشاید رهنمون را چاه کندن
بدین گردنفرازی، بندگی چیست
بگفتا دیده ما را برد خواب
نه از خویش اینچنین رخشان و پاکم
هر آن نوری که بینی در من، اوراست
نه تنها چهره تاریکم افروخت
جهان افروزی از اخگر نیاید
درین بازار هم چون و چرائیست
چرا بالم که در بالا نشستم

کجا مهتاب همچون آفتابست
همان بهتر که من خالی کنم جای
فرا تر زین رهم تلفین نکردند
براندازندم از بالای این بام
سحرگه بر تو بگشایند آن در
نمی‌پرسم این چونست و آن چند
کسی استاد شد کاوداشت استاد
هم از شاگردی آموزگار است
چه نامی عجز را گردنفرازی
کجا مانند زر باشد زراندود
سوی نور حقیقت رخت بستن
چنین بودست حکم چرخ گردان
یکی بود از هزاره، اینها که گفتیم
زمانه وام ده، ما وامداریم
چو فردا باز خواهد خواست این وام
که بس بی‌مایه، اما خودپسندند

فروغ من بسی بیرنگ و تابست
رخ افروزد چو مهر عالم آرای
مرا آگاه زین آئین نکردند
ز خط خویش گر بیرون نهم گام
من از نور دگر گشتم منور
چو با نور و صفا کردیم پیوند
درین درگه، بلند او شد که افتاد
اگر کار آگهی آگه ز کاریست
چه خوانی بندگی را بی‌نیازی
درین شطرنج، فرزین دیگری بود
بباید زین مجازی جلوه رستن
گهی پیدا شویم و گاه پنهان
هزاران نکته اندر دل نهفتیم
ز آغاز، آنده انجام داریم
توانگر چون شویم از وام ایام
بر آن قوم آگهان، پروین، بخندند

۸۰ - تاراج روزگار

نہال تازه رسی گفت با درختی خشک
چرا بدین صفت از آفتاب سوخته‌ای
شکوفه‌های من از روشنی جو خورشیدند
چرا ندوخت قبای تو، درزی نوروز
شدی خمیده و بی‌برگ و بار و دم نزدی
مرا صنوبر و شمشاد و گل شدند ندیم
جواب داد که باران، رفیق نیم رهند
تو قدر خرمی نویهار عمر بدان
از ان بسوختن ما دلت نمیسوزد
شکستگی و درستی تفاوتی نکند
ز من بظرف چمن سالها شکوفه شکفت
بسی به کارگه جرخ پیر بردم روح
تو نیزهمچون من آخر شکسته خواهی شد
گهی گران بفروشدمان و گه ارزان
هر آن قماش کزین کارگه ترون آید
هر آنچه میکنند ایام میکنند با ما
بروزگار جوانی، خوش است کوشیدن
کدام غنچه که خورش بدل نمی‌جوشد
کدام شاخه که دست حوادثش نشکست
کدام قصر دل افروز و پایه محکم
اگر سفینه ما، ساحل نجات ندید

که از چه روی، ترا هیچ برگ و باری نیست
مگر بظرف چمن، آب و آبیاری نیست
برگ و شاخه من، ذره غباری نیست
چرا بگوش تو، از زاله گوشواری نیست
بزیر بار جفا، چون تو بردباری نیست
ترا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست
بروز حادثه، غیر از شکیب، باری نیست
خران گلشن ما را دگر بهاری نیست
کارین سموم، هنوزت بجان شراری نیست
من و ترا جو درین بوستان قراری نست
ز دهر، دیگرم امسال انتظاری نیست
گه شکستگی آگه شدم که کاری نیست
حصاریان قضا را ره فراری نیست
به نرخ سود گر دهر، اعتباری نیست
تمام نقش فریب است، بود و تاری نیست
بدست هیچکس ایدوست اختیاری نیست
چرا که خوشتر ازین، وقت و روزگاری نیست
کدام گل که گرفتار طعن خاری نیست
کدام باغ که بکروز شوره‌زاری نیست
که پیش باد قضا خاک رهگذاری نیست
عجب مدار، که این بحر را کناری نیست

۸۱ - توانا و ناتوان

در دست بانویی، به نخ‌گفت سوزنی
ما میرویم تا که بدوزیم پاره‌ای
خندید نخ که ما همه جا با تو هم‌رهیم
هر پارگی بهمت من میشود درست
در راه خویشتن، اثر پای ما ببین
تو پای‌بند ظاهر کار خودی و بس
گر یکشبی ز چشم تو خود را نهان کنیم
جانی که هست سوزن و آماده نیست نخ
خودین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم
بندار، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان

کای هرزه‌گرد بی‌سر و بی‌پا چه میکنی
هر جا که میرسیم، تو با ما چه میکنی
بنگر بروز تجربه تنها چه میکنی
پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی
ما را ز خط خویش، مجزا چه میکنی
پرسندت از ز مقصد و معنی، چه میکنی
چون روز روشن است که فردا چه میکنی
با این گزاف و لاف، در آنجا چه میکنی
پیش هزار دیده بی‌نا چه میکنی
بی‌اتحاد من، تو توانا چه میکنی

۸۲ - توشه پزمردگی

بین که ما رخساره چون افروختیم
شب خریدیم و سحر بفروختیم
نکته‌هائی را که ما آموختیم
چون زمان سوختن شد سوختیم
توشه پزمردگی اندوختیم
آنچه را زین راه، ما میدوختیم

لاله‌ای با نرگس پزمرده گفت
گفت ما نیز آن متاع بی‌بدل
آسمان، روزی بیاموزد ترا
خرمی کردیم وقت خرمی
تا سفر کردیم بر ملک وجود
درزی ایام زان ره میشکافت

۸۳ - تهیدست

در صف دخترکی چند، خزید
وین یکی جامه بیکسوی کشید
وان، به پیراهن تنگش خندید
وین، ز بیرنگی رویش پرسید
همه را گوش فرا داد و شنید
زان شما نیز بمن می‌خندید
باید از گردش گیتی رنجید
بمن از دهر رسید، آنچه رسید
مار ادبار شما را نگزید
فقر، از بهر من این جامه برید
دست شفقت بسر من نکشید
هیچکس شانه برایم نخرید
خون بدامانم از آنروی چکند
می تقدیر بیاید نوشید
هیچ طفلیم ببازی نگزید
که نه خندید و نه جست و نه دويد
چون پر کاه، وجودم لرزید
رشته‌ای گشت و بپایم پیچید
ما چو رفتیم، از آن خون جوشید
لیک باز از غم هستی نرهید
که همه چیز نمیباید دید
موزه سرخ مرا رنگ پرید

دختری خرد، بمهمانی رفت
آن یک افکنند بر ابروی گره
این یکی، وصله زانوش نمود
آن، ز ژولیدگی مویش گفت
گرچه آهسته سخن میگفتند
گفت خندید به افتاده، سپهر
ز که رنجد دن فرسوده من
چه شکایت کنم از طعنه خلق
نیستید آگه ازین زخم، از آنک
درزی مفلس و منعم نه یکی است
مادرم دست بشتت از هستی
شانه موی من، انگشت من است
هیمه دستم بخراشید سحر
تلخ بود آنچه بمن نوشاندند
خوش بود بازی اطفال، ولیک
بهره از کودکی آن طفل چه برد
تا پدید آمدم، از صرصر فقر
هر چه بر دوک امل پیچیدم
چشمه بخت، که جز شیر نداشت
بینوا هر نفسی صد ره مرد
چشم چشم است، خوانده است این رمز
باره سبز مرا بند گسست

جامه عید نکردم در بر
شاخک عمر من، از برق و تگرگ
همه اوراق دل من سیه است
هر چه برزیر طالع کشته است
این ره و رسم قدیم فلک است
خیره از من نرمیدید شما
به نوید و به نوا طفل خوش است
کس برویم در شادی ننگشود
من ازین دائره بیرونم از آنک
کس درین ره نگرفت از دستم
دوش تا صبح، توانگر بودم
مادری بوسه بدختر میداد
من کجا بوسه مادر دیدم
خرم آن طفل که بودش مادر
مادرم گوهر من بود ز دهر

سوی گرمابه نرفتم شب عید
سر نیفراشته، بشکست و خمید
یکورق نیست از آن جمله سفید
از گل و خار، همان باید چید
که توانگر ز تهیدست برید
هر که آفت زده‌ای دید، رمید
من چه دارم ز نوا و ز نوید
آنکه در بست، نهان کرد کلید
شاهد بخت ز من رخ پوشید
قدمی رفتم و بایم لغزید
زان گهرها که ز چشم غلطید
کاش این درد به دل می‌گنجید
اشک بود آنکه ز رویم بوسید
روشن آن دیده که رویش میدید
زاغ گیتی، گهرم را دزدید

۸۴ - تیر و کمان

گفت تیری با کمان، روز نبرد
تیرها بودت قرین، ای بوالهوس
ما ز بیداد تو سرگردان شدیم
خوش بکار دوستان پرداختی
من دمی چند است کاینجا مانده‌ام
بیم آن دارم کازین جور و عناد
نرسم آخر بگذرد بر جان من
زان همی لرزد دل من در نهان
از تو می‌خواهم که با من خو کنی
زان گروه رفته شماری مرا
به که ما با یکدگر باشیم دوست
یکدل ارگردیم در سود و زیان
گر تو از کردار بد باشی بیری
گر بیک پیمان، وفا بینم ز تو
گفت با تیر از سر مهر، آن کمان
شد کمان را پیشه، تیر انداختن
تیر، یکدم در کمان دارد درنگ
ما جز این یک ره، رهی نشناختیم
کیست کاز جور قضا آواره نیست
عادت ما این بود، بر ما مگیر
دوزی ایام را اندازه نیست
چون ترا سرگشتگی تقدیر شد

کاین ستمکاری تو کردی، کس نکرد
در فکندی جمله را در یک نفس
همچو گاه اندر هوا رقصان شدیم
بر گرفتی یک یک و انداختی
دیگران رفتند و تنها مانده‌ام
بر من افتد آنچه بر آنان فتاد
آنچه بگذشتست بر یاران من
که در اندازی مرا هم ناگهان
بعد ازین کردار خود نیکو کنی
مهربان باشی، نگهداری مرا
پارگی خرد است و امید رفوست
این شکایت‌ها نیاید در میان
کس نخواهد با تو کردن بدسری
یک نفس، آزوده ننشینم ز تو
در کمان، کی تیر ماند جاودان
تیر را شد چاره با وی ساختن
این نصیحت بشنو، ای تیر خدنگ
هر که ما را تیر داد، انداختیم
تیر گشتی، از کمانت چاره نیست
نه کمان آسایشی دارد، نه تیر
جور و بدکاریش، کاری تازه نیست
بایدت رفت، از چه رفتن دیر شد

کس چه میداند کجا با چون روی
من چه میدانم که رقص در هوا
من چه میدانم که اندر خون نشست
بهر افتادن شد، این معنی بدان
سر کار اینست، زان سرگشته‌اند
ما نمی‌بینیم و ما را می‌برند
تا که نیرو نیست در پا، می‌رویم
باز گشتن می‌توانستیم باز
می‌توانستیم آنرا باز یافت
تا کمند دزد بر دیوار بود

زین مکان، آخر تو هم بیرون روی
از من آن تیری که می‌گردد جدا
آگه‌م کاز بند من بیرون نشست
تیر گشتن در کمان آسمان
این کمان را تیر، مردم گشته‌اند
چرخ و انجم، هستی ما می‌برند
ره نمی‌پرسیم، اما می‌رویم
کاش روزی زین ره دور و دراز
کاش آن فرصت که پیش از ما شتافت
دیده دل کاشکی بیدار بود

۸۵ - تیره بخت

که مرا حادثه بی‌مادر کرد
صحبت از رسم و ره دیگر کرد
جامه مادر من در بر کرد
خود گلوبند ز سیم و زر کرد
او بانگشت خود انگشتر کرد
نام من، کودن و بی‌مشعر کرد
روز و شب در دل من نشتر کرد
او جفا و ستم افزونتر کرد
خنده‌ها با پسر و دختر کرد
هر دو را غرق زر و زیور کرد
دیده در دامن من گوهر کرد
بوسه‌اش کار دو صد خنجر کرد
عیب جوئیش مرا مضطر کرد
هر گواهی که در این محضر کرد
کار او از همه کس بهتر کرد
دست بگرفت و بکوی اندر کرد
روزم آواره بسام و در کرد
هر چه او گفت ز من، باور کرد
که به افتاده، نظر کمتر کرد
چو یکی کشتی بی‌لنگر کرد
ز یکی صاعقه خاکستر کرد

دختری خرد، شکایت سر کرد
دیگری آمد و در خانه نشست
موزه سرخ مرا دور فکنند
یاره و طوق زر من بفروخت
سوخت انگشت من از آتش و آب
دختر خویش به مکتب بسپرد
بسخن گفتن من خرده گرفت
هر چه من خسته و کاهیده شدم
اشک خونین مرا دید و همی
هر دو را دوش بمهمانی برد
آن گلوبند گهر را چون دید
نزد من دختر خود را بوسید
عیب من گفت همی نزد پدر
همه ناراستی و تهمت بود
هر که بد کرد، بداندیش سپهر
تا نبیند پدرم روی مرا
شب بجاروب و رفویم بگماشت
پدر از درد من آگاه نشد
چرخ را عادت دیرین این بود
مادرم مرد و مرا در یم دهر
آسمان، خرمن امید مرا

که چو خونابه درین ساغر کرد
سرغ، پرواز ببال و پر کرد
هر چه کرد، این فلک اخضر کرد

چه حکایت کنم از ساقی بخت
مادرم بال و پر بود و شکست
من، سیه روز نبودم ز ازل

۸۶ - تیمارخوار

که چه می‌خواهی ازین دریای شور
این نه راه زندگی، راه فناست
تا بکی سرگشته باشی روز و شب
در سرای عمر تعمیری کنی
صد هزاران شمع، روشن کرده‌ایم
انده طوفان و سیل و باد نیست
بینی از اندیشه خالی عالمی
غرق گردی در یم احسان ما
نه غم صبحی، نه پروای شبی
رفتنت باشد همان، مردن همان
که تو یکروزی بسوزی در شرار
بایدت اندرز ما آموختن
بر نگریدی جانب دریا دگر
بشکنی این عهد و پیوند قدیم
تو بدست دوستی، کندیش پوست
با چه نیرو بر هوی غالب شویم
تو نکردی چون خریداران نگاه
بهر ماهی، خوشتر از دریا کجاست
به که از جور تو خون دل خوریم
پیش ماهی، سیل وحشتناک نیست
خلیقت ما را چنین فرموده‌اند
زاتش بیداد، خاکستر شویم

گفت ماهیخوار با ماهی ز دور
خردی و ضعف تو از رنج شناست
اندرین آب گل آلود، ای عجب
وقت آن آمد که تدبیری کنی
ما بساط از فتنه ایمن کرده‌ایم
هیچ‌گه ما را غم صیاد نیست
گر بیانی در جوار ما دمی
نیمروزی گر شوی مهمان ما
نه تپیدن هست و نه تاب و تپی
دامها بینم براه تو نهمان
تابه‌ها و شعله‌ها در انتظار
گر نمی‌خواهی در آتش سوختن
گر سوی خشکی کنی با ما سفر
گر ببینی آن هوا و آن نسیم
گفت از ما با تو هر کس گشت دوست
گر که هر مطلوب را طالب شویم
چشمه نور است این آب سیاه
خانه هر کس برای او سزاست
گر بجوی و برکه لای و گل خوریم
جنس ما را نسبتی با خاک نیست
آب و رنگ ما ز آب افزوده‌اند
گر ز سطح آب بالاتر شویم

می‌نترسیدیم از طوفان و موج	قرنها گشتیم اینجا فوج فوج
ترس جان، آموزگار درسهاست	لیک از بدخواه، ما را ترسهاست
از بدیهای جهان ترسیده‌ایم	بسکه بدکار و جفا جو دیده‌ام
گردد از این درس، هر خردی بزرگ	بره‌گان را ترس میباید ز گرگ
دعوت تو جز بداندیشی نبود	با عدوی خود، مرا خویشی نبود
تا بود چشمی، چرا افتم بچاه	تا بود پائی، چرا مانم ز راه
به که با دست تو در دام او فتم	گر بچنگ دام ایام او فتم
بهر است آن شعله زین گرد و غبار	گر بدیگ اندر، بسوزم زار زار
کسی برای خیرخواهی آمدی	تو برای صید ماهی آمدی
گر بچشم خویش بینم مرگ را	از تو نستانم نوا و برگ را

دیوان اشعار پروین اعتصامی پایان بخش دوم